

مورچه شکمو

روزی روزگاری ، یک مورچه برای جمع کردن دانه های جو از راهی عبور می کرد که نزدیک کندوی عسل رسید...

روزی روزگاری ، یک مورچه برای جمع کردن دانه های جو از راهی عبور می کرد که نزدیک کندوی عسل رسید. از بوی عسل دهانش آب افتاد ولی کندو بر بالای سنگ بزرگی قرار داشت. مورچه هر چه سعی کرد از دیواره سنگی بالا رود و به کندو برسد نشد که نشد. دست و پایش لیز می خورد و می افتاد. هوس عسل او را به صدا درآورد و فریاد زد: «ای مردم، من عسل می خواهم، اگر یک جوانمرد پیدا شود و مرا به کندوی عسل برساند یک دانه جو به او پاداش می دهم.»

یک مورچه بالدار در هوا پرواز می کرد. صدای مورچه را شنید و به او گفت: «نابادا بروی ... کندو خیلی خطر دارد!»

مورچه گفت: «نگران نباش، من می دانم که چه باید کرد.»

مورچه بالدار گفت: «اگر به کندو بروی ممکن است زنبورها نیشت بزنند»

مورچه گفت: «من از زنبور نمی ترسم، من عسل می خواهم.»

بالدار گفت: «عسل چسبناک است، دست و پایت گیر می کند.»

مورچه گفت: «اگر دست و پا گیر می کرد هیچ کس عسل نمی خورد.»

بالدار گفت: «خودت می دانی، ولی بیا و از من بشنو و از این هوس دست بردار، من بالدارم، سالدارم* و تجربه دارم، به کندو رفتن برایت گران تمام می شود و ممکن است خودت را به دردسر بیندازی.»

مورچه گفت: «اگر می توانی مزدت را بگیر و مرا برسان، اگر هم نمی توانی جوش زیادی نزن. من بزرگتر لازم ندارم و از کسی که نصیحت می کند خوشم نمی آید.»

بالدار گفت: «ممکن است کسی پیدا شود و ترا برساند ولی من صلاح نمی دانم و در کاری که عاقبتش خوب نیست کمک نمی کنم.»

مورچه گفت: «پس بیهوده خودت را خسته نکن. من امروز به هر قیمتی شده به کندو خواهم رفت.»

بالدار رفت و مورچه دوباره داد کشید: «یک جوانمرد می خواهم که مرا به کندو برساند و یک جو پاداش بگیرد.»

مگس سر رسید و گفت: «بیچاره مورچه، عسل می خواهی؟ حق داری، من تو را به آرزویت می رسانم.»

مورچه گفت: «آفرین، خدا عمرت بدهد. به تو می گویند «جانور خیرخواه!»

مگس مورچه را از زمین بلند کرد و او را به بالای سنگ نزدیک کندو رساند و رفت.

مورچه خیلی خوشحال شد و گفت: «به به، چه سعادت، چه کندویی، چه بویی، چه عسلی، چه مزه یی، خوشبختی از این بالاتر نمی شود، چقدر مورچه ها بدبختند که جو و گندم جمع می کنند و هیچ وقت به کندوی عسل نمی آیند.»

مورچه قدری از اینجا و آنجا عسل را چشید و جلو رفت. تا اینکه دید ای دل غافل میان حوضچه عسل رسیده و دست و پایش به عسل چسبیده و دیگر نمی تواند از جایش حرکت کند.

هرچه برای نجات خود کوشش کرد نتیجه ای نداشت. آن وقت فریاد زد: «عجب گیری افتادم، بدبختی از این بدتر نمی شود، ای مردم، مرا نجات بدهید. اگر یک جوانمرد پیدا شود و مرا از این کندو بیرون ببرد دو عدد جو به او پاداش می دهم.»

مورچه بالدار که در راه بازگشت به خانه بود، ناگهان صدای مورچه را شنید و با عجله خودش را به کندوی بالای سنگ رساند و دید مورچه میان کندوی عسل گرفتار شده است. دلش به حال او سوخت و او را نجات داد و گفت: «نمی خواهم تو را سرزنش کنم اما هوسهای زیادی مایه گرفتاری است. این بار بخت بلند بود که من سر رسیدم ولی بعد از این مواظب باش پیش از گرفتاری نصیحت گوش کنی و از مگس کمک نگیری. مگس همدرد مورچه نیست و نمی تواند دوست خیرخواه او باشد.»